



داستان

تصادف تصادفی

تکان ماشین و صدای برخورد چیزی به گلگیر جلوی ماشین، بابا را از حرف زدن باز داشت. اول صدا را شنیدیم و بعد ماشین را دیدیم که درست از نوع ماشین خودمان بود. انگار چرت بابا پاره شده باشد، گفت: «کارمون در آمد!» و از ماشین پرید پایین. من هم در را باز کردم. ماشین سفیدرنگ که به سپر جلو زده بود، از آن طرف خیابان به این طرف می‌پیچید که کمی کم آورده بود و این یعنی، برخورد سپر آن ماشین به گلگیر جلوی ماشین ما!

توی ماشین، پیرمرد سپیدمویی دست‌هایش را توی موهای برده بود. انگار نگران و پشیمان از بی‌احتیاطی‌اش بود. بابا که این منظره را دید، کمی به خودش فرو رفت. منتظر بودم که پرخاش کند و بگوید مگر کوری، یا بپرد جلو و پیرمرد را از ماشین پایین بکشد، اما این کار را نکرد. شاید سپیدی موهای پیرمرد، بابا را گرفته بود. پیرمرد به آرامی از ماشین پایین آمد. عینکش را جابه جا کرد. یک لحظه آن را

●●● بهمن نگاه راد
●●● تصویرگر: میثم برزا



برداشت و سلام کرد. بابا جواب نداد.

پیرمرد گفت: «عجب! این هم از شناس ما!»
بابا مثل اینکه هنوز حالش جا نیامده بود، جوابی نداد.
پیرمرد گفت: «خب، اتفاقی بوده که افتاده، خوبی‌اش اینه
که این خیابون خلوته، خیلی ماشین ازش عبور نمی‌کنه ... حالا
تکلیف چیه؟»

کارشناس

بابا هنوز مثل آدم‌های بی‌هوش و بی‌حواس بود. مثل
کسانی که لحظه‌ای طولانی به نقطه‌ای خیره می‌شوند و لام تا
کام حرفی نمی‌زنند.

از این حال بابا، هم من و هم پیرمرد تعجب کردیم. در
همین موقع، احساسی در صورت بابا پیدا شد که تنها من
می‌توانستم ببینم. مثل کسی که به یاد خاطره و لحظه‌ای
فراموش نشدنی افتاده باشد.

بابا سکوت را شکست و گفت: «درسته، کاریه که شده،

باید منتظر کارشناس باشیم!»

پیرمرد گفت: «ای بابا، چه کارشناسی آقا! من که خودم
اقرار به خطا کردم، هر چه خسارتش باشه می‌پردازم! من
مقصرم، آخه مگه چشم تا چند سال می‌بینه، این دو تا چشم
بنده شصت هفتاد ساله که کار می‌کنن، تازه حالا هم باعینک...»
بابا محو حرف‌های پیرمرد شده بود. انگار به جای پاسخ
به پیرمرد، دوست داشت بیشتر به چهره‌اش زل بزند. حالت
تردید بابا، پیرمرد را بیشتر به حیرت انداخت. بابا نمی‌توانست
زود تصمیم بگیرد. هیچ‌وقت او را این طور ندیده بودم.
_ نه خیر آقا، کارشناس بهتره! اگر شما حرکت کنین
صحنه به هم می‌خوره.

پیرمرد گفت: «صحنه؟ کدام صحنه؟!»

بابا گفت: «صحنه حادثه! صحنه تصادف!»

پیرمرد گفت: «تلفن دارین؟!»

منظور پیرمرد تلفن همراه بود. بابا تلفن همراه نداشت.

بابا گفت: «نه، همین پشت خیابون مغازه‌ای آشناست،

می‌رم خبر می‌کنم...»

پیرمرد دست در جیبش کرد. دفترچه‌ای بیرون آورد و آن را ورق زد. کارتی در آورد و گفت:

«بفرما، این گواهی‌نامه من!»

بابا گفت: «برای چی؟ گواهی‌نامه نمی‌خواد!»

پیرمرد گفت: «اومدیم و من گذاشتم رفتیم، یا صحنه را به هم زدیم!»

بابا فکری کرد و با اکراه گواهی‌نامه را گرفت و در جیبش گذاشت. بدون اینکه در ماشین را قفل کند، رو به من کرد و گفت: «راه بیفت رحیم، این آقا مواظبه!»

بابا، با عجله قدم برداشت، بهش رسیدم و بدون معطلی گفتم: «بابا حالت خوبه؟!»

گفت: «سلامت باشی، حالا چه وقت احوال پرسیده، پسر من؟!» فکر کردم متوجه منظور من نیست. گفتم:

«اگر مادر اینها برگشتن چی؟!»

«اگر برگشتن می‌نشین تو ماشین! تازه آن آقا، یعنی آن پیرمرد، همه چیز و برایشون تعریف می‌کنه!»

بابا! چرا یقه پیرمرد را نگرفتی؟ چرا هیچی نگفتی؟

بابا گفت: «درست می‌گی، شاید اشتباه می‌کنم، بذار ببینم!» دوباره از حالت بابا تعجب کردم. انگار پاک همه چیز را قاطی کرده بود. از مبهم گویی‌اش داشت لجم می‌گرفت که دیدم دستش به طرف جیب کتش رفت. دست راستش را در جیب کرد. هنوز در نیاورده، دست چپش را توی جیب دیگرش کرد. وقتی دست چپ را بیرون آورد، برایم مشخص شد که بابا دنبال گواهی‌نامه پیرمرد بود. یک لحظه ایستاد و گواهی‌نامه را جلوی صورتش برد. چند لحظه به آن خیره شد من هم سرک کشیدم تا تماشا کنم...

مدرسه مولوی

بابا لبخندی زد و گفت: پس اشتباه نکردم! خود خودشه، آقای حسینی!»

«آقای حسینی، می‌شناسیش بابا؟!»

همان برقی که توی چشم‌های بابا در برابر پیرمرد دیده بودم، دوباره تو چشم‌هاش جرقه زد.

«بله، آقای حسینی. مدرسه مولوی، معلم کلاس پنجم ابتدایی!»

«هنوز معلمه؟!»

«نه بابا، همون سال‌ها نزدیکی بازنشستگی‌اش بود! شاید بیست و چند سال پیش...»

«خب، بابا حالا تلفن می‌زنی؟!»

«نه بابا، کی می‌خواست تلفن بزنه، زودتر راه بیفت، همین پشت، مغازه فالوده‌فروشیه!»

«پس کارشناس چی؟ گفتم پلیس، کارشناس...»

«نه، پسر من، گفتم، گفتم، گفتم... همه چیز گذشته، حالا باید طوری بریم که...»

«که چی؟»

«که آقای حسینی دیرش نشه...»

«یعنی خسارت نمی‌گیری، بابا؟!»

«نه، بابا، حتی حاضرم...»

بابا اینجا که رسید مکثی کرد. انگار می‌خواست بگوید حتی حاضر است پول خسارت آقای حسینی را هم بدهد، هر چند به ماشینش هیچ خسارتی وارد نشده بود. گفتم: «حتما باید فالوده هم بخوری؟!»

بابا گفت: «تو هم آگه جای من بودی، می‌خریدی، پسر جان، اصلا یادت هست معلم کلاس پنجمت کی بوده؟!»

برای یک لحظه، همه معلم‌ها را تو ذهنم قاطی کردم. درست سه سال از وقتی که کلاس پنجم بودم می‌گذشت. اما خیلی زود همه معلم‌های دوره راهنمایی را از ذهنم گذراندم و رسیدم به آقای لغوی...

«یادم هست بابا، آقای لغوی! چه معلم خوبی!»

«فالوده می‌خوری؟!»

«ها، بابا، یا فالوده یا بستنی!...»

مابدهکاریم!

بابا پنج لیوان فالوده خریده بود، فالوده‌ها را روی کاپوت ماشین گذاشت. یکی برای آقای حسینی، دو تا برای من و خودش و دو تا هم برای مادر و حمید.

آقای حسینی که آن طرف ایستاده بود، آمد به طرفمان، انگار متوجه جعبه فالوده نشده بود. رو به بابا کرد و گفت: «شرمنده، خیر دادید!»

بابا گفت: «بی‌زحمت کلید ماشینو بدین تا ببرمش جلوی ماشینم پارک کنم!»

آقای حسینی گفت: «مگه نگفتید دست نزنم! گفتید صحنه به هم می‌خوره!»

بابا گفت: «نه، عیبی نداره! پلیس خبر نکردم! خسارت هم نمی‌خوام، آقای حسینی!»

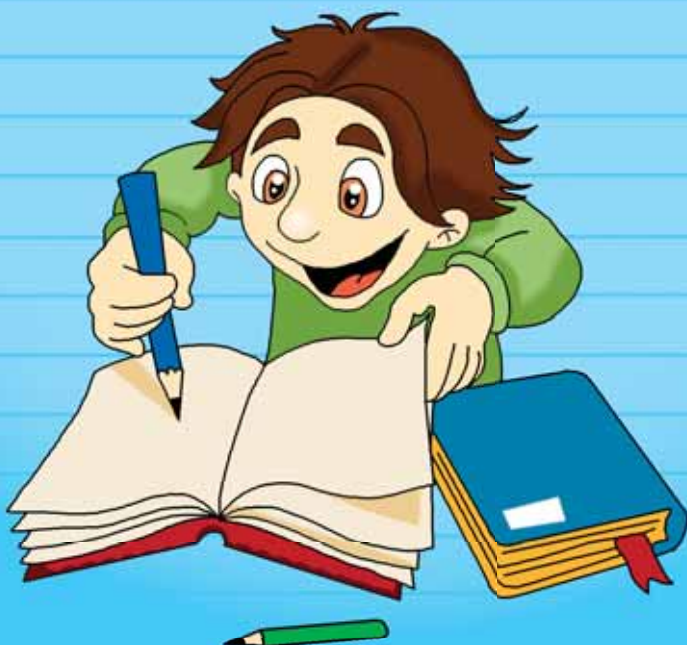
آقای حسینی لبخندی زد و گفت: «نه، اینکه نمی‌شه،

درون مایه

فکر و هسته اصلی هر داستان را درون مایه آن داستان می گویند. درون مایه همان نکته مهمی است که نویسنده درباره انسان و زندگی او بیان می کند. گاهی درون مایه، مستقیم و روشن بیان می شود و گاهی خواننده باید خود در لایه های داستانی به آن برسد. اگر داستان را به چراغی تشبیه بکنیم، نور این چراغ، همان درون مایه است. درون مایه مثل نخ تسبیجی است که همه عناصر داستانی (شخصیت پردازی، زاویه دید، صحنه پردازی و ...) را به هم ربط می دهد.

درون مایه داستان «تصادف تصادفی»

نویسنده در داستان تصادف تصادفی، طی حادثه تصادفی، پدر راوی را برابر پیرمردی قرار می دهد که سال ها قبل، معلم کلاس پنجم ابتدایی او بوده است. حس قدرشناسی و احترام به معلم، درون مایه این داستان است؛ درون مایه ای که همه عناصر داستان را به هم ربط داده است و به شکل مستقیم و نیز در لایه های داستانی بیان شده است.



بالاخره باید...»
آقای حسینی دنباله حرفش را نیاورد. بعد از چند بار قطع حرف، گفت: «شما اسم منو از کجا می دونید؟!»

بابا گفت: «اول اینکه اسم شما تو گواهی نامه تون هست، در ثانی مدرسه مولوی... کلاس پنجم»
از پشت شیشه های عینک، اشک آقای حسینی را دیدم که زد بیرون، صورت بابا و آقای حسینی تو هم رفت و دسته کلید را دیدم. بابا ماشین آقای حسینی را جلوی ماشین خودمان پارک کرد. بعد خم شد و چند بار محکم با دست به پشت گلگیر زد.

فرو رفتگی گلگیر بالا پرید. بابا، جعبه فالوده را جلوی آقای حسینی گرفت و گفت: «بفرما فالوده! هیچ مهم نیست آقا، حلیه دیگه، اگه فرصت شد می رم صافکاری، تازه از قبل هم باید صافکاری می رفتم! این هم روش!...»

آقای حسینی که هنوز مات و مبهوت کارهای بابا بود، گفت: «پسرم، اینکه بدجوریه، آخه من به پای چه حسابی بذارم؟!»

بابا سهم فالوده من را هم داد. خودش هم فالوده ای برداشت و گفت: «به حساب معلمی و شاگردی، ما که تا آخر عمر به شما بدهکاریم!...»

